

"به آذین"

چه کسانی "پاگون" سیاسی را از شانه توده ای ها می کنند؟ از این شماره کتاب "میهمان این آقایان"

به آذین دیگر نیست. آثارش هست، یادمانده هایش به همچنین، اما خودش دیگر نه! از شمار چند انگشت شمار جسور و بنیانگذار کانون نویسندگان ایران و نخستین دبیر این کانون بود. دو نسل جوان و میانه سال ایران در آن سال های پر نکبت پس از کودتای ۲۸ مرداد به همت او انقلاب اکتبر را به همراه شلوخوف بازخوانی کردند. عشق و فداکاری را آنگونه که بالزاک می ستود آموختند و پرهیز از تزلزل و ناامیدی را از قلم "رومن رولان" و قهرمان جاودان رمان "ژان کریستف" او، که بسیاری معتقدند "بتهوون" است، خواندند. "جان شیفته" این عجیب ترین عشق انسانی را نیز به همچنین. رومن رولان خود گفته بود، هر اثر بزرگی مانند گل رُز است. وقتی به زبان دیگری ترجمه می شود، انگار این گل را یکبار در مشت فشرده و سپس دوباره در گلدان آب گذاشته اند. او این را درباره ترجمه آثار بالزاک و داستایوسکی گفته بود. در حالی که خود از نوابغ ترجمه بود. به آذین گل های رُز رومن رولان را، با همه کمبودها و دشواری های لغات فارسی برای ترجمه، در مشت خویش فشرده، اما چنان لطیف و با احتیاط که وقتی گل های فشرده در مشت را در گلدان ادبیات فارسی گذاشت، جانی دیگر و طراوتی دگر باره یافتند. این، خود هنر بزرگی بود، به استقبال ترجمه آثار شخصیتی رفتن که درباره ترجمه آثار بزرگ جهانی چنان نظری داشت.

به آذین قصه نیز نوشت، نمایشنامه نویسی را نیز تمرین کرد، همه این ها، بعنوان بخش از کارنامه زندگی او در تاریخ ادبیات ایران ثبت است و در هفته هائی که از خاموشی ابدی او می گذرد پیرامون آن بسیار گفته و نوشته اند. حتی مخالفان فکری اش. و درست بحث ما از همینجا آغاز می شود. یعنی از مخالفت با اندیشه های به آذین. هم در میان آنها که در اساس به قبيله دیگری از تفکر و ایدئولوژی تعلق دارند و آبشان با امثال به آذین هرگز در یک جوی نمی توانست برود، و هم در میان آنها که در شکست ها و عقب نشینی ها، آب زیر پوستشان می دود و یا بقول زنده یاد اسکندری: چند پیاله آب به دیزی فکری شان اضافه می کنند.

نه در ایران و بر فراز پیکرش، وقتی به خاکش وامی نهادند، بلکه در مهاجرت و خارج از کشور کوشیدند از نیمرخ ادبی به آذین سخن بگویند اما از نیمرخ توده ای او هیچ نگویند. نه تنها این را نگویند و به روی خود نیاورند، که حتی به بهانه "هنرمند سیاسی نمی شود"، با این بخش از شخصیت او مخالفت نیز کردند. (البته پشت این تئوری من درآوردی، یعنی هنرمند نباید توده ای شود، والا برای جبهه روبرو اینگونه دایه مهربان تر از مادر نمی شوند!) در این میان کسانی هم استناد کردند به تمایل برخی اعضای خانواده او که گفته اند به جنبه تشکیلاتی او کاری نداشته باشید و یا وصیت کرده است که هیچ گروهی او را به خود وابسته اعلام نکند.

بهانه ها، برای توجیه و اخوردگی ها همیشه زیادند. به آنها که استناد به گفته و تمایل خانواده به آذین می کنند باید گفت: اولاً در اینجا صحبت گروه و گروه بازی نیست، بلکه صحبت از حزب توده ایران و تعلق به آذین به آنست. دوم، مگر به آذین وقتی توده ای شد از دختر و یا پسر و یا همسرش اجازه گرفت که حالا برای گفتن واقعیات باید از آنها اجازه گرفت؟ این چه بهانه کودکانه ایست؟ بروید آن نامه های تاریخی که به پسرش نوشت "از خواب تا بیداری" را یکبار دیگر بخوانید. آنکه دیگری را به راه درست هدایت می کند پدر است نه پسر. و این درس نامه ای برای یک نسل (دهه ۱۹۶۰) و انواع چپ روی ها و جانفشانی های بی

حاصل، بنام مشی چریک شهری و جنگلی در ایران بود. و اتفاقاً امروز همان نامه ها باید یکبار دیگر، همراه با ویراستاری جدید منتشر شود؛ - کاری که ما در راه توده خواهیم کرد- تا نسل جدیدی که پا به میدان گذاشته و در انجمن های اسلامی دانشگاه ها پرپر می زند، بخواند و بداند چه تجربه ای از گذشته وجود دارد و در بهره گیری از این تجربه و اندوخته لحظه ای نباید غفلت کند. ما نباید یکبار دیگر نیروی بزرگی را از کف بدهیم و به همراه آن یاس و نومیدی را شاهد شویم.

جمع دیگری هستند که معتقدند باید شخصیت ادبی به آذین را برجسته کرد. او مترجم بزرگی بود و همین برای جاودان ماندنش در ایران کافی است. این دسته، یا خود را فریب می دهند و در پی توجیه تزلزل های خود اند و یا به سبک و "مُد" روز می خواهند سخن بگویند تا هر جا آتش است، بعنوان انسان بی خط و مثلاً بی طرف دعوت شوند و بالای منبر بروند. خیر و هزار بار خیر!

اولاً سخن، تنها از به آذین نیست، بلکه این ماجرا یک طیف از بزرگان سیاسی- ادبی ایران را در برمی گیرد و اتفاقاً نشان لیاقتی که آنها در عرصه سیاسی بر سینه دارند و داشته اند هیچ کمتر از مدال فرهنگی و هنری و ادبی آنها نبوده و نیست. به آذین توده ای بود، همانگونه که احمد محمود بود، سیاوش کسرایی بود، نویسنده رُمان بسیار شیوا و زیبایی "افسانه ما" - غلامعباس فروتن- بود و ده ها و ده ها شخصیت نامدار دیگر ایران بودند و هستند. اتفاقاً همه اینها چوب توده ای بودن را در دوران شاه و در جمهوری اسلامی خوردند. از انصاف به دور است که چوب آن را از دو رژیم خوردند و پیاپی را در مهاجرت به خوردشان می دهند. به آذین اگر توده ای نبود که در زندان با او آن نمی کردند که در همین شماره راه توده و از قلم یکی از هم بندان او در دوران اسدالله لاجوردی می خوانید.

اگر نبود برخی سیاست های تبلیغاتی غلط در سال های مهاجرت و تبلیغ "اشتباه کردیم" این فاجعه چنین آسان پذیرفته نمی شد و یا با سکوت از کنار آن نمی گذشتند، که احمد محمود توده ای بماند و توده ای برود و در یادبودهای کم رنگی که برای او در خارج از کشور گرفتند دریغ از اشاره ای به این واقعیت. همانگونه که در باره به آذین کردند. به آذین عضو افتخاری کمیته مرکزی حزب توده ایران بود و اگر نبود اندیشه ذخیره ماندن او برای شرایط دشوارتر کار سیاسی در ایران پس از انقلاب و تبدیل "اتحاد مردم" به ارگان دیدگاه توده ای و پافشاری بر فعالیت آزاد و قانونی زیر نام "اتحاد دمکراتیک مردم ایران" هیچ نیازی به افتخاری بودن این عضویت نبود. جای او در هیات اجرایی حزب و بعنوان دبیر کمیته مرکزی و ای بسا در شرایطی دبیرکل حزب توده ایران بود. اینست آن واقعیتی که گوئی عده ای وحشت دارند از بیان آن. در سال های دهه ۱۳۵۰ به آذین ارتباط حضوری خود را با مرکزیت حزب توده ایران در خارج از کشور (عمدتاً متمرکز در آلمان دمکراتیک وقت) حفظ کرد و ده ها رهنمود او بصورت غیر مستقیم به واحدهای توده ای در داخل کشور (از جمله از طریق رادیو پیک ایران) رسانده شد. و آنچه را که در عرصه سیاسی در ایران کرد در هماهنگی کامل با همان مرکزیت بود. همچنان که در سال های پس از انقلاب ۵۷. به آذین پیش از آنکه مترجم شود و مترجم باشد یک مبارز سیاسی بود. این که رژیم کودتا انسان های شریف و میهن دوستی را از بودن در ارتش، از بودن در ارگان آموزشی و هر ارگان دیگری که خود تشخیص می داد نباید توده ای در آن باشد محروم می کرد و آنها برای گذران زندگی استعداد خویش را در راه دیگری بکار می گرفتند ویژه به آذین نبود و نیست. مگر امثال ابراهیم یونسی سرنوشتی غیر از این داشته اند؟

آنها که با این شامورتی بازی ها می کوشند حزب گریزی، انفعال و یاس و توده ای ستیزی را جا بیاندازند و برای حاشیه نشینی خود نیز حصار می بسازند، باید پاسخ بدهند:

مگر حیدرخان چند زبان خارجی نمی دانست و مترجم نبود؟

مگر زنده یاد پروین گنابادی محقق و ادیب نبود؟

مگر علی اکبرخان دهخدا اولین کاندیدای ریاست جمهوری ایران به پیشنهاد حزب توده ایران نبود؟

مگر زنده یاد دکتر رادمنش از نوابغ فیزیک اتمی ایران نبود؟

مگر زنده یاد ایرج اسکندری از کارشناسان بزرگ باستان شناسی ایران و مترجم بزرگ و مسلط کاپیتال مارکس نبود؟

مگر پرویز شهریاری به دلیل شهرتش در ریاضیات در تاریخ ایران ماندگار شده؟

مگر امیرحسین آریانپور به صرف فلسفه دانستن چنین شهرتی در ایران یافته؟

مگر طبری دُرَدانه پژوهش علمی تاریخ سیاسی و ادبی و طبقاتی ایران نبود؟

و این مگر و مگرها را بسیار فراتر از اسامی که در بالا آورده شد می توان ادامه داد. اینها شهرتشان به ترجمه و یا تحقیق، فلسفه، ریاضیات و یا فیزیک اتمی است؟ یا مبارزه سترک سیاسی که در راه آرمان توده ای و سوسیالیستی در ایران کردند. چه کسی گفته که این افتخار کمتر از افتخار ترجمه و تالیف و تحقیق است؟ که این پاگون را اگر از روی شانه چپ به آذین برداریم بهتر است؟ از هر دو پاگونی که بر شانه او بود باید با جسارت دفاع کرد.

این که دیگران چه می کنند و چه می خواهند بکنند و یا چگونه می اندیشند به خودشان مربوط است، بحث ما درباره تعلل و سستی و فرصت سوزی های درونی است. خانه خود را باید آباد کنیم. چه بیم از اینکه ۲۰ نفر کمتر یا بیشتر به فلان مراسم- از جمله مراسم یادبود به آذین- بیایند و یا نیایند؟ مهم اینست که ما مبتکر چنین مراسمی باشیم و حرف و سخن دقیق را بگوئیم. آنچه می ماند دقیق گفتن و دقیق اندیشیدن است، نه پر و یا خالی و یا نیمه پر بودن این سالن یا آن سالن در فلان مراسم، که اگر اسیر چنین خام اندیشی باقی بمانیم همان می شود که کسانی با شهرت بی خطی و بریدگی، بشوند سخنگو و خاطره گو و شاعر یادبودها!

نه تنها امکان نداده و نمی دهند تا درباره دوران زندان و شکنجه های او در جمهوری اسلامی سخن گفته شود، بلکه درباره آنچه که خود به قلم خویش در باره زندان شاهنشاهی نوشته نیز در این هفته ها یا سکوت کرده اند و یا اشاره ای گنگ و نامفهوم. این سکوت ادامه همان خیمه شب بازی بالاست که اشاره کردیم. به همین دلیل و برای کشیدن عمود این خیمه، دو نوشته سیاسی او "مهمان این آقایان" و "از خواب تا بیداری" به آذین را بتدریج در راه توده منتشر می کنیم. این باز انتشار را با "میهمان این آقایان" آغاز کرده ایم که به آذین درباره زندان شاه و تجدید دیدار با افسران توده ای و نسل جدید و چپ اندیش در زندان ها و دیگران - از جمله شادروان فروهر- می کند.

میهمان این آقایان

ماجرای این اعلامیه آغاز شد:

اعلامیه نویسندگان ایران

خرداد ۱۳۴۹

فریدون تتکابنی نویسنده معاصر ایران. دبیر ادبیات تاکنون کتاب های "مردی در قفس"، "اسیر خاک"، "پیاده شطرنج"، "ستاره های شب تیره" و "یادداشت های شهر شلوغ" از او منتشر شده مدتی است که بر اثر انتشار کتاب آخرش در بازداشت به سر می برد. بازداشت این نویسنده نقض اصول آزادی و حقوق اهل قلم است.

این بازداشت ناروا مایه سرافکنندگی ملتی است که همیشه شاعران و نویسندگان خود را در سایه حمایت و حرمت و قدردانی و تقاهم خویش گرفته است.

ما امضا کنندگان زیر به این بازداشت معترضیم و آزادی فریدون تنکابنی را در اسرع وقت
خواستاریم.
پنجاه و چهار امضاء

یکشنبه بیست و یکم تیر ماه

ناهار آماده می شد. خورش رشتی که دوست دارم: میرزا قاسمی.
زنگ زدند. کاوه در را باز کرد، آمد و گفت:
- آقای دبیری است. شما را می خواهد.
- دبیری که باشد؟!
رفتم دم در، مردی بود شاید سی و پنج ساله، گندمگون روشن. میان بالا با نیم تنه.
- مرا نمی شناسید؟
- نه فرمایشی دارید؟
- لطفا چند دقیقه بیایید تا سازمان.
فهمیدم. پس از بازداشت سپانلو و رحمانی نژاد انتظارش می رفت. گر چه آنها را هفته گذشته
آزاد کرده بودند.
- پس بروم لباس بپوشم.
- خواهش می کنم.
زن و فرزندانم مرا در میان گرفتند. نمی توانستند باور کنند. زخم می گفت که ناهار بخورم و
بعد بروم. خندیدم. سرد و بی رنگ.
- مرا می بردند؟ فرصت نیست.
دیگر آماده بودم. رفتم دم در. مرد ایستاده بود و سرک می کشید. گفتم:
- بی شوخی اگر بازداشت است، بگذارید چیزهای ضروری را با خودم بیاورم.
تند گفت: اوه نه. همه اش یک نیم ساعتی می خواهند با شما مصاحبه کنند، زود بر می گردید.
باور کردنی نبود اما اختیار به دست این آقایان بود.
ماشین پژو به رنگ آبی روشن کنار خیابان ایستاده بود. راننده پشت فرمان نشست. دبیری
مرا در صندلی عقب نشاند و خود پهلوی من جا گرفت. به راه افتادیم ولی در نبش اولین
کوچه ماشین ترمز کرد. مرد دیگری که برای احتیاط در آنجا پرسه می زد تا در صورت
فرار دستگیرم کند، سوار شد و پهلوی راننده نشست.
ماشین از راه تهران ویلا و شهر آرا رو به مشرق رفت. از شاهراه گذشت و پس از چندی از
بالای امیر آباد به محوطه سرباز خانه ماندنی وارد شد. قزل قلعه!
در گوشه شرقی محوطه ساختمان تازه ساز کوچکی بود. یک طبقه با حیاط جداگانه. مرا
بردند و در سرسرای ساختمان نگهداشتند.
دبیری به اتاق سمت چپ رفت. پس از دو دقیقه ای آمد و مرا با خود به درون برد. استواری
کم و بیش تتومند و بالا بلند پشت میز ایستاده بود. جوانی هم در کنارش. استوار ساقی
معروف؟؟
سر بزیر. بی اعتنا چیزی به جوان گفت. او نام مرا پرسید و در دفتر ثبت کرد. دبیری رفت.
وظیفه اش را به انجام رسانده بود.
به یک سرباز تفنگ به دست دستور داده شد که مرا به بند سمت آشپزخانه تحویل بدهد.
در حیاط کوچک، دو غاز با بی اعتنایی در آفتاب بعد از ظهر پرسه می زدند. یک قوچ
پرور در گوشه ای بسته بود. خایه ها درشت و آویزان.
سگ ماده ای نیز دم لانه خود در سایه دراز کشیده بود و توله های چند روزه روی شکمش
افتاده بودند و پستانهایش را می مکیدند.

به محوطه بزرگ آمدم، دیوار های گلی بلند در فاصله صد متری سمت راست ما بود. با برج دیده بانی منظرهای کهنه و ناجور در میان ساختمان های چند طبقه نوساز و خیابان های پر رفت و آمد مردم و تاکسی که از دور دیده می شدند .
از دروازه قلعه گذشتیم و ابتدا به راست و آنگاه به چپ پیچیدیم. خیابان خاکی پر سنگریزه. یک سویش ساختمان دراز یک طبقه آجری و سوی دیگرش دیوار بلند گلی همه کهنه و خاک گرفته.

در نیمه راه مقابل دری ایستادیم. در زده شد. باز کردند و به درون رفتیم. از دری دیگر گذشتیم و به دهلیزی رسیدیم شمالی- جنوبی. در وسط. یک راهرو کوتاه عمود با دری نیم باز به حیاط در دو طرف دو سکو تختی، بر روی هر کدام بادبزن برقی گردان و پارچ آب یخ برای سرگروهبان که خواب بعد از ظهرش حرام شده بود. چشمها سرخ. ناچار نیم خیز روی تخت نشست. به اشاره او در برابرش ایستادم. دست پیش آورد برای بازرسی بدنی.

- باید ببخشید!

- طبیعی است.

با مایه ای از ملال در نگاهش، در یک یک جیب هایم دست برد. کیف پول و سالنامه جیبی ام را در آورد. نگاه کرد و کنار گذاشت. کمر بندم را خواست که باز کنم. از من گرفت و با چند خرد و ریز دیگر همه را یک بسته کرد و نگهداشت. اما پول هایم را به من پس داد.

به دستور سر گروهبان سربازی من را به سلول شماره بیست برد و در **را برویم بست**.
یک چهار دیواری تنگ، کمتر از دو متر در دو متر، که نیمی از آن را سکویی به بلندی یک متر گرفته است. روی سکو، یک تشک چرکمدرده با یک پتوی سربازی. در چوبی محکم که از بیرون با چفت آهنی بسته می شود. بالاتر از چفت، به عمق شصت تا هفتاد سانتیمتر: روزنه ای به بیرون با هاشور میله ای افقی و تنگ به هم چسبیده آهنی. دهلیز خاموش است. زندانی ها خوابیده اند؟ شاید. گر چه بعد پی بردم، هر بار که زندانی تازه ای می آورده اند در سلول ها را می بندند. بیم آشنایی و تبانی.

پشت به سکو ایستاده ام. هوا گرم است و مانده. عرق می ریزم. تکلیفم را نمی دانم. یعنی آیا جدی است؟ نباید اینقدر احمق باشند. نگاه می کنم. دیوارها پر از نوشته است. گچکاری کهنه. پر از لک و پیس، و یکی دو جا آثاری از تهوع. چه کسانی در اینجا بوده اند؟ چه بر آنها گذشته است؟ و من... چه در پیش دارم؟

کنجکاوم بخوانم. ولی بهتر است احتیاط کنم، آیا کسی پشت در مراقب نیست؟

ناهار نخورده ام. گرسنه نیستم. به خودم وعده می دهم که تا یکی دو ساعت دیگر پی من بفرستند، برای بازجویی. بعد بگویند بفرمایید! آخر، یک اعتراض ساده و مودبانه به بازداشت یک نویسنده که نمی تواند جرم داشته باشد؟ گر چه ده روز پیش در جاده قدیم شمیران محل سازمان امنیت در پایان مصاحبه ای که با آقای فردوس داشتم، در گفته اش تهدیدی نهفته بود:
- شاید باز لازم ببینند از شما باز جویی کنند. آن وقت این جور نخواهد بود.
گفته بودم:

- اسیرتان هستم و دست هم دست شماست. با این همه، تصویری از آنچه خواهد شد ندارم.

نمی توانم اینجا بمانم. درازای سلول را با سه قدم طی می کنم. یک، دو، سه، عقب گرد.

یک، دو سه، عقب گرد... نه، نمی شود. هوا گرم است عرق می ریزم. بد بختی است. یک روز نگذشته سر زانو های شلوام شوره خواهد بست...

تشنه ام، به در می کوبم. یک بار. دو بار. باز بلندتر می کوبم. تلاپ تلاپ، صدای کفش سربازی به گوش می رسد. از پشت در می پرسد:

- چه می خواهی؟

- تشنه ام، آب!

می‌رود و پارچ به دست با یک لیوان ملامین می‌آید. در را باز می‌کند. آب سرد گوارایی است.

- ممنون!

عمد یا تصادف، چفت در را نمی‌بندد. از شکاف در نگاه می‌کنم کسی در آن نزدیکی نیست. به کاوش نوشته‌ها می‌روم و با دقت می‌خوانم: نام‌ها. تاریخ‌ها. شعارها. شعرها..... و خط‌هایی که کشیده‌اند تا حساب روزها از دست نرود.... و این برایم مایه دلگرمی است. می‌بینم که تنها نیستم. فرزندان ایران با من‌اند. و ارطان استپانیان. رضا برهمن. حسین لطف‌آبادی. نوشیروان پور.... این دانشجوی اقتصاد. آن دانشجوی فنی. یکی از دانشسرای عالی، دیگری از پلی‌تکنیک.. نه، برادر. خبری نیست. از آن پس نام‌ها و نوشته‌ها را هر روزه خوانده‌ام، با سپاس و محبت خوانده‌ام.... "استوار باش"

(البته پسر! تا جایی که بتوان آبرو داری می‌کنم.!!)

"عشق مفهوم زندگی است"

"نهنگی بچه‌اش را چه خوش گفت"

به دین ما حرام آمد کرانه"

"به موج آویز و از ساحل بپرهیز"

همه دریاست ما را آشیانه"

و این هم یک نوشته عربی، نشان‌گذار یک مرد روحانی:

روی آن یوسف لما خرج من السجن كتب علی بابہ هذا قبر الاحیاء و بیت الاحزان و تجربه الاصدقا و شماتہ الاعداء. و کتب بیمناء القاصره."

حسینعلی منتظری نجف آبادی

(گویند که چون یوسف از زندان بیرون شد، بر در آن نوشت: این است گور زندگان و خانه اندوهان و آزمایش دوستان و زخم زبان دشمنان)

وقت می‌گذرد. سلول‌ها بیدار می‌شوند. یکی به دستشویی می‌رود یکی آب می‌خواهد. از یکی از سلول‌های روبرو صدای گله‌گزارای به گوش می‌رسد و نفرین به آن که موجب گرفتاری شده است. و دلسوزی برای زن و بچه که هیچ کس را ندارند.

نعل وارو می‌زند یا به راستی پرت است؟

صدا بلند و بلندتر می‌شود. آخر هم مردک، های‌های به گریه می‌افتد و مثل مادر فرزند مرده زبان می‌گیرد.